

رو سکوی سرد آهنی تو اتاقک پشت پراید وانت نشسته‌ام. از لای در می توانم بیرون را بینم چون زنجیری که موقع حرکت برای بسته نگه داشتن در بهش زدند حالا شل شده. نور چراغ‌های اتوبان هم از همین جا وارد می شود و مستطیل باریکی کف اتاقک درست می کند؛ مستطیلی که مدام ناپدید می شود و بعد دوباره پیدا می شود، انگار می خواهد بازی کند. و دست اندازها! آن‌ها پدرم را در آورده‌اند. من خودم به زور آن مایع توی قلبم را که وقتی توی بدنم پخش می شود مثل اسید تا مغز استخوانم را می سوزاند کنترل می کنم؛ بعد این‌ها می زنند تلپ، کیسه‌اش را پاره می کنند و قلبم می شود مثل یک زخم عمیق تازه که رویش الکل ریخته باشند. کی می رسیم؟ نمی دانم. بلاخره می رسیم.

یک دست انداز دیگر. لعنت شده. انگار آسفالتش را خورده‌اند. اسید معده‌ام هم آن قدر بالا زده که هر بار بزاقم را قورت می دهم حس می کنم یک گالن استفراغ را سرکوب می کنم. اصلاً از کجا می دانی می رسی؟ الآن هر خراب شده‌ای که بخواهد می تواند برود. لعنت به من! ولی اقلأً هر جهنم دره‌ایی بروم تنها نیستم. یک همسفر دارم. طرف رو سکوی مقابل، آن گوشه کنار در نشسته. تنها چیزی که ازش می دانم این است که ران‌های چاقی دارد، چون ران‌های چاقش از تو تاریکی در آمده و به زانوهایش رسیده، زانوهایش نود درجه خم شده و در تاریکی فرو رفته. کی می رسیم؟ از همین پراید وانت بدم می آید. وقتی پشتش می نشینی ارتباط با همه‌ی دنیا قطع می شود. یک سوال نمی توانم از مرتیکه بیرسم و او همین طور هر جا دلش بخواهد می رود. انگار گوسفند بار زده...

یک دست انداز دیگر. این یکی آن قدر ناجور است که انگار ماشین لحظه‌ای به پرواز در می آید و من عین قوطی نوشابه‌ای که تکانش بدهند بالا و پایین می شوم. سرم محکم به سقف می خورد و بعد به سکو کوبیده می شوم. حرام زاده گویان به سقف مشت‌هایی می زنم که فقط دستم را به درد می آورد و استفراغم را که تو دهانم آمده قورت می دهم. این تپه‌ی تاپاله هم که نه تنها جُم نمی خورد، صداس هم در نمی آید. اصلاً این یارو کیست؟ حتی نمی دانم زن است یا مرد! یا خدا، اگر مرد باشد چه؟ یعنی من تک و تنها راه افتاده‌ام با دو تا مرد دارم می روم کدام



جهنم دره‌ای؟ یا خدا! کمکم کن! اگر این یارو مرد باشد برایم بهتر است که همین الان مرا بکشی. بسم الله. بسم الله. شروع می‌کنم به صلوات فرستادن. بسم الله. خدایا خودت کمکم کن. البته من هر وقت دعا می‌کنم اوضاع برایم بدتر می‌شود، ولی این دفعه واقعاً چاره‌ای ندارم. قبلاً در نهایت قید همه چیز را می‌زدم، اما حالا که نمی‌توانم قید جانم را بزنم! بسم الله... بفرما! رفتیم تو جاده سنگلاخ! اگر زنده بمانم دیگر هیچ وقت دعا نمی‌کنم.

وانت مثل یک لنج توی دریای طوفانی بالا و پایین می‌شود و ما هم باهاس بالا و پایین می‌رویم. مغزم دارد می‌ترکد. نفس عمیق می‌کشم. از جاهای تاریک بدم می‌آید و این جا آن قدر تاریک است که وقتی چشمانم را باز می‌کنم شک می‌کنم که واقعاً بازشان کرده‌ام یا نه. دو دستم را رو سکوی سرد می‌گذارم و با صدای بلند نفس می‌کشم. انگار بخوام بزایم. مامان و بابا گفتند، وگرنه من کاری به این کارها نداشتم. یک گوشه برای خودم و یالونم را می‌زدم. گفتند این جوروی بهتر است. من هم انگار خرفت شده بودم. حالا همه چیز دارد در مغزم می‌چرخد؛ هر فکری می‌خواهد روی آن متمرکز شوم. تو مغزم همه‌مهم‌ای است. این لعنتی هم انگار شوماخر است، دارد روی زمین سنگلاخ صد و بیست تا می‌رود. کجا می‌خواهد برود؟ کدام جهنم دره‌ای؟ خدایا کمکم کن. نه، من همیشه بی‌مورد خودم را نگران می‌کنم و بعد که قضیه تمام می‌شود می‌بینم که چیز خاصی نبوده. الآن اگر مغزم منفجر شود به این ماشین و یارو صدمه‌ای نمی‌رسد. مغزم مثل یک بادکنک می‌ترکد. فقط صدا دارد.

چرخ جلو روی سنگ بزرگی می‌رود و من می‌افتم. او هم می‌افتد رویم. نه این که خودش را بندازد؛ او هم می‌افتد و این دلچسب‌ترین ضربه‌ی تمام عمرم است، چون بعدش جیغ می‌کشم. یک جیغ طولانی...

نمی‌دانم چرا، اما درگیر می‌شویم. من مثل این که بخوام سر عروسکی کوچکی را بکنم دو دستی کله‌اش را می‌گیرم و می‌کشم. او هم به سر و صورتم مشت می‌زند. از همان مشت‌های اول می‌فهمم که مرد نیست، آن چنان قدرتی هم ندارد. اما همین مشت‌ها به علاوه‌ی دست‌اندازها برای کشتن من کافی است. ماشین بالا و پایین می‌رود و او همان‌طور که عین وحشی‌ها بهم مشت می‌زند. کمی جایمان عوض می‌شود. حالا اگر بتوانم خودم را بالا بکشم و رو شکمش بشینم دخلش را می‌آورم. دو دستم را رو سکوها می‌گذارم و سعی می‌کنم خودم را بالا بکشم. آه. انگار زیر غلتک گیر کرده‌ام. آه. از کنار یک چراغ رد می‌شویم که نورش یک لحظه از لای در تو می‌آید. ما چشم تو چشم می‌شویم و من حس می‌کنم آشناترین چشم‌های دنیا با آشناترین شیارهای قهوه‌ای و ملموس‌ترین مردمک دنیا



که مانند یک سیاهچاله برای رسیدن به ته وجودش است را می بینم. من هستم. آنی که نشسته رو شکمم و می زندم خودم هستم. سست و گیج می شوم. یک لحظه فکر می کنم موفق شده ام غلت بزنم و روی شکمش بشینم، ولی از آن جایی که درد مشت های تو سر و صورت را من پایینی حس می کند و تنها کسی هم که دارد می زند من بالایی است، متوجه می شوم من اصلی پایین است. فقط می توانم دست هایم را محافظ صورتم کنم. من بالایی دستش را بالا می برد و انگشتانش را جمع می کند. از آن جا که هر دو یکی هستیم من بالایی خوب می داند که من می دانم می خواهد چه ضربه ی مرگباری بزند. مشتش را صاف روی نافم پایین می آورد.

بالا می آورم. مثل یک فواره همه چیز از دهانم بیرون می زند. همه ی واژه ها، همه ی جمله ها، تمام کتاب ها و همه ی نت های موسیقی که نواخته بودم. به پهلو می شوم. بقیه اش از گوشه ی دهانم بیرون می ریزد. جملات عاشقانه. آن چند تا دوست دارمی که گفته بودم. سرفه می کنم. همه ی شعرهای کتابچه ی خیام که همیشه همراهم بوده، همه اش را پس می دهم. بی جان و سبک می شوم. او از روی شکمم بلند می شود و دستش را از لای در بیرون می برد. به طرز رقت باری، در حالی که تو استفراغ خودم دراز کشیده ام پاچه شلوارش را می گیرم. نکن! صدایم را نمی شنود، اما می فهمد. احمق! بجای این که کمک کنی این لکنته را نگه داریم ببینیم واقعاً کجا دارد می رود، می خواهی مرا پرت کنی بیرون؟ موفق می شود در را باز کند و حجم صدای جاده اتاقتک را پر می کند. با آخرین زورهایم لگد می پرانم اما او پاهایم را می گیرد و با نیرویی که به من وارد می کند باعث می شود رو استفراغم سر بخورم و بالا تنه ام بیرون اتاقتک آویزان شود. سنگ های جاده را می بینم که مانند خط های متصل از زیر وانت رد می شوند. هلم می دهد. رو سنگ ها می افتم و بعد از چند غلت متوقف می شوم. آن قدر پوک و تو خالی ام که دردم نمی گیرد. همان طور که دور می شوند، او را می بینم که سعی دارد در را ببندد. آخر لعنتی، وقتی من نیستم اصلاً چرا می روی؟ آن قدر مطمئن این مردک کجا می بردت؟

با دور شدن وانت همه جا ساکت می شود. دو طرف جاده درخت است. از لا به لای تنه ی درخت ها می شود درخت های پشتی را دید و از بین آن ها می توان ظلمات را دید. هوا هم هوای باغات است. سرفه می کنم. یک نت موسیقی از دهانم بیرون می پرد و بین سنگ ها می افتد. این دیگر آخریش است.